

چند روز پیش، دوستی به من سفارش کرد که نوشته ای را که با نام «روح سلطه و روح صحرا» نوشته دکتر کاوه اردلان در یکی از سایت های اینترنتی درج شده، بخوانم. آن را جستیم و دیدم که کسی در پیشگفتاری که بر آن نوشته، آن را کالبد شکافی تاریخی و ساختاری ایران دانسته است. پس بیشتر از پیش شیفته خواندن چنین دانشنامه ای شدم. خواندم و در شگفت شدم که آیا باید بر چنین داوری های بی پایه و بیمار گونه ای خندید و یا بر حال و روز مردم بخت برگشته ای که روشنفکران و نظریه پردازانش چنین نسخه های بکر و دست نخورده ای را برایش می پیچند، گریست؟

گوهر داوری نویسنده گرامی این است که گرفتاری تاریخی سرزمین ما در این بوده و هست که گروهی صحرانشین و بیابانی که بخشی از آن ها پیشینه ای آریایی دارند اما سده ها است که «کویر زده» شده اند، به یاری دینی که از بیابان های عربستان به این سرزمین آمده، دیگر اقوام ایرانی را به بند کشیده اند! راه کاری را هم که پیشنهاد می کنند این است که «هراز چندگاهی باید کاسه آبی بر سرشان ریخت تا کمی مرطوب و منعطف شوند» و تقسیم ایران را به واحدهای فدرال ایلی و قومی بپذیرند. در پایان هم نویسنده گرامی به این صحرانشینان ستمگر هشدار می دهد که یا به اندرز «ملیتهای ایرانی» که گویا نمایندگان برگزیده شان در «کنگره ملیتهای ایران فدرال» گرد آمده اند گوش فرا دهند و یا آن «کاسه آب» بیدار کننده را بمب افکن های آمریکایی بر سرشان خواهند ریخت!

جناب استادی، خویشتن ستایانه می نویسد که: «سال ها پیش وقتی به طور تصادفی، نقشه جغرافیای طبیعی جهان را نقشه اقتصادی و فرهنگی و تمدنی و تاریخی مقایسه کردم، متوجه "رابطه" اکولوژیک هر منطقه با نوع انسان ها و تمدن و فرهنگ آن مناطق شدم.» سپس با اشاره به پایه ای ترین آموزش های زیست شناسی، ارشمیدس وار، برهنه از خزینه به درآمده و بانگ برمی آورد که یافتم، یافتم: «عقرب و مار بیشتر در صحرا و مناطق گرم زندگی می کنند و عقاب ها در کوهستان و شیران در بیشه و جنگل. کسی تردید نیز نمی کند که خار و خس در صحرا می روید و سیب و توت در باغ و جنگل.» او سپس این داوری تازه یافته و دانشمندانه را به زندگی و تاریخ تمدن بشری گسترش می دهد. بگذریم که همین نگاه پایه ای جناب استادی در باره عقاب، شیر، مار و عقرب و توت و سیب نیز بی پایه است.

هر دانشجوی سال نخست بیولوژی نیز می داند که عقاب و بسیاری از پرندگان هم تیره آن، هم در بلندی های بیابان ها و کوهسارهای خشک خاورمیانه و از جمله ایران می زیند و هم در کوهسارهای سرزمین های پرباران آمریکای شمالی و اروپا! پژوهش های امروزی درباره این پرنده، پیشکش ایشان؛ کافی است که به نوشته هایی مانند بازنامه ناصری تیمور میرزا حسام الدوله بنگرند و یا به بازنامه خدایارخان داوود عباسی را که در سده هشتم نوشته شده و در آن به شکارنامه ایلخانی، صیدنامه ملکشاهی، بازنامه انوشیروانی و نوشته هایی دیگر اشاره شده نیم نگاهی بیاندازند تا دریابند که پرورش این گونه پرندگان و بهره برداری از آن ها در شکار از دیر باز در میان مردمی که در زیست بوم هایی بسا ناهمگون می زیسته اند، به گونه ای گسترده رواج داشته است. هم اینک، عقاب طلایی که از پرندگان حفاظت شده در ایران است، هم در امتداد رشته کوه های زاگرس و البرز یافت می شود و هم در کویر مرکزی خشک و گرم ایران.

جناب استادی در کجا خوانده و آموخته اند که «عقرب و مار بیشتر در صحرا و مناطق گرم زندگی می کنند»؟ از بیش از ۳۲۰۰ گونه مار، تنها ۷۰۰ گونه آن ها به سرزمین های بیابانی و خشک محدود اند. پاپتون و بوا که بزرگترین مارهای جهان اند در بارانی ترین جنگل های جهان می زیند. از بیش از سه هزار گونه عقرب، تنها سی صد گونه آن ها بیابانی اند. شیران و پلنگان نیز، هم گونه های کوهستانی دارند و هم در جنگل و دشت ها می زیند. در غرب کویر مرکزی و شرق دریاچه نمک هنوز تیره نادری از یوز پلنگ یافت می شود. سیب و توت و دیگر میوه ها نیز گونه های بسیاری دارند که در ناهمگون ترین شرایط اقلیمی به بار می نشینند. جناب استادی، توت روستای ایراج (عروس کویر) را که گرما و سرمای خشک کویریش مشهور است نخورده اند و درخت های سیب روستای فریزهند نظنز را ندیده اند. پس درس زیست شناسی می سازند و بر کاغذ می نهند تا کسانی دیگر از این دانش گسترده ایشان در شگفت شوند و آن سخنان ایشان را درباره آثار گرما و خشکی در ژنوم انسانی و رفتار سیاسی آن ها پذیرا شوند. اما راستی این است که یک کاسه کردن های غیر علمی و بهره جویی از این پراکنده گویی های اکولوژیک، نه پایه در دانش دارد و نه بر بوم شناسی جهان ما استوار است.

ایکاش که فضل فروشی بی مایه جناب استادی در همین داوری های گیاهی و جانورشناسانه باقی می ماند. اما گوهراندیشه جناب استادی از این ها بسا فراتر می رود. او از دانش پذیرفته شده ای که میان رفتار و فرهنگ و زیست بوم انسان ها پیوندی می بیند، پیامدهای سیاسی و اجتماعی می جوید. پس از صغری و کبری چیدن و پرداختن به تاریخ تمدن های پیشین و نشان دادن آگاهی خویش از نام تمدن های کهن، فرمانروایی های ماتدگار و تمدن های از میان رفته را در هم می تند و سیمایی از فلات ایران به خواننده می نمایاند که سخت در خور تردید است و گمان می رود که پیش داوری های سیاسی در پس آن نهفته باشد. از جمله به «تمدن ده هزارساله انو در خراسان» اشاره می کند. مراد نیز یافته هایی است

که نخست به کوشش «پمپلی» در ۱۹۰۴ میلادی در نزدیکی مرو به دست آمد و نشان داد که نزدیک به نه هزار سال پیش در این ناحیه، تمدنی پربر می بوده است. از این دست، کشفیات باستان شناسانه در شوش و تپه های کرمانشاه و همدان و در سرتاسر فلات ایران و سرزمین های پیرامون آن هم به دست آمده که گواه زندگی و سازندگی انسان های آریایی و غیر آریایی در فلات ایران در هزاره های پیش از تمدن های میان دورود و دولت های ماد و هخامنشی است. چنین گفتگوهای دانش پژوهانه ای درباره پیشینه مردم ایران و سرزمین های پیرامون ما، ده ها سال است که در میان دانشمندان و باستان شناسان جاری است و کاری است ارزنده.

تا این جا گفتگوی میان ما یک گفتگوی آکادمیک است. از این نیز که نویسنده، افسانه های فریدون و فرزندان او را به یک گفتگوی علمی-تاریخی وارد می کند می گذریم. داوری های او در باره تمدن ایرانویج هم با همه کاستی هایش باز قابل درنگ است. اما جناب استادی به یکباره بر این می شود که از دوره هخامنشی و به ویژه «داریوشیان»، به ناگهان دوره انحطاط تاریخی ایران آغاز می شود و آن دسته داریوشیان به کشتار و سرکوب مردمی که «ذاتاً» مداراجو و صلح طلب بودند می پردازند و همه تمدن های ایشان را ویران می سازند. این داوری، صرفنظر از درستی یا نادرستی اش، باز جای گفتگو دارد و نویسنده می تواند در اثبات داوری خویش به بررسی بنشیند. اما، ناگهان قلم جناب استادی می چرخد و به جای بررسی تاریخی، به این نتیجه می رسد که برپایه یک دگرگونی شگرف تاریخی و اقلیمی ناشناخته که تنها ایشان از آن آگاهی دارند، هخامنشیان و آریاییان پرسیه، یا «آریاییان مرکز نشین» به یکباره صحرانشین شدند و این صحرانشینان آریایی تبار هخامنشی که باد کویر و هوای گرم، مغز ایشان را متلاشی کرده بود، اینک به جان همه تمدن های پیرامون خویش افتادند و برای نخستین بار در تاریخ بشر به اسارت دیگران و گرفتن باج و خراج پرداختند و شوربختی ما ایرانیان نیز از برکت این آریایی هایی است که به گونه ای جنون آمیز از سرزمین های خرم و پرآب به بیابان های مرکزی ایران در فارس (!) کوچیدند و روح کویری را بر زندگی ما چیره ساختند!

از این رویداد تاریخی تاکنون پنهان که بر بیابان نشین شدن پارس ها گواهی دارد برای دقیقی بگذریم! گوهر داوری نویسنده گرامی این است که انسان و فرهنگ هایی که از سرزمین های گرم و بیابانی برخاسته اند، ذاتاً و به گونه ای طبیعی خونخوار و ویرانگراند و انسان و فرهنگ های پرورش یافته در سرزمین های خوش آب و هوا، سازنده و زاینده اند! اسلام که از حجاز برخاسته ذاتی خونریزانه و تبهکارانه دارد، اما مسیحیت و یهود که در پیرامون همان سرزمین ها، اما نزدیک تر به دریا و آب و هوایی خوشتر پدید آمده اند، سیمایی انسانی و سازنده دارند! به داوری موشکافانه ایشان همه پلیدی های جهان برخاسته از خوی درنده انسان های بیابان نشین است و همه نیکی ها و سازندگی ها از آن کسانی که در کنار آبشار و رودخانه ای می زیند و هر روز از پنجره اتاقشان به گل ها می نگرند و به آوای پرندگان گوش می دهند!

ایشان با اشاره به این که بیشتر تمدن های بزرگ و کوچک جهان در کنار دریا و یا در کنار رودخانه ها پی ریزی شده اند، به این نتیجه می رسند که انسان هایی که از سرزمین های گرم و کم باران برخاسته اند و یا همچنان در این سرزمین های می زیند، به گونه ای ژنتیک پست تر از دیگران اند و «روح صحرا» به گونه ای طبیعی، «روح سطر» و خونریزی را پی ریزی می کند و نیز «گرما عقل را ضایع می کند»! بگذریم که روی آوری انسان های نخستین به سرزمین هایی که افزونی تولید را ممکن می کرده یک انگیزه طبیعی است. در این باره نیز می توان پژوهید که پی آمد انباشت ثروت مشترک یا Commonwealth بر بنیان آن افزونی تولید و رابطه آن با پیدایش دولت و شهروندی و تمدن و سرانجام، دولت و دولت ملی چگونه بوده است. در این راستا هزاران کتاب و نوشتار در دست است. اما داوری جناب استادی از این فراتر می رود. ایشان را باور بر این است روح چیرگی طلب و خونریزانه آدمیان، بر گرفته از زیست بوم آن ها است. ایشان از مشاهده این موضوع ساده تاریخی که مردمانی که در سرزمین های کم تولید می زیسته اند، بنا بر نیازهای زندگی خویش به سرزمین مردم پیرامون خویش هجوم آورده و خوراک و پوشاک آن ها را غارت کرده و گروهی از ایشان را هم به اسارت می گرفته اند، نتیجه می گیرند که «روح سلطه» ممیزه و مشخصه مردمی است که در سرزمین های کم تولید و خشک زندگی می کنند. این تئوری بی پایه، به این پرسش که چرا و چگونه، همان تمدن های برخاسته از سرزمین های پرتولید و نشست بر کنار آب، پایه گذاران نخستین دولت های بزرگ و امپراتوری های ستیزنده با همسایگان خویش بوده اند، پاسخی نمی دهد.

نویسنده گرامی، کار «پژوهشگرانه» خویش را با چنین پیش فرضی آغاز می کند و سپس نتیجه می گیرد که رفتاری کنونی و تاریخی ایران هم در این است که گروهی از آریا تباران، پس از کوچ از سرزمین های پرآب و درخت به پیرامون کویر (که باید یا نشانگر یک رفتاری روحی بوده باشد و یا جهت یابی ناشیانه رهبران آن اقوام!) و پس از وزیدن باد کویری در آن ها و نیز پیوند یافتن با فرهنگی که از حجاز برخاسته بوده، «دسپوتیسم شرقی» را بنیان نهاده اند و با توسل به نام ملت پارس، دمار از روزگار دیگر اقوام ایرانی در آورده اند!

ایشان که گویا بر تاریخ ادب و زبان نیز چیرگی دارند، در گواهی جویی برای این کالبد شکافی برتری جویانه خویش می نویسند که «این تصادفی نیست که حتی مردمان مرکزی ایران که به ویژه در بخشی از شهرها که به "خشکه مذهبی" بودند نشان افتخار می کنند، هرگاهی باغی و آبی در شهرشان پدید می آید، شاعر می شوند و کتاب می نویسند». نیازی هم به بیان نمونه ای برای این داوری خویش نمی بینند.

کدام یک از سدها شاعر سرزمین های مرکزی ایران پس از ساختن باغ و دستیابی به آب، از میرابی و باغبانی به سرودن شعر پرداخته است؟ کدام یک از ۶۲۱ شاعری که نامشان در تذکره شاعران کرمان حسین بهزادی اندوهجری آمده، گواهی بر این داوری بی پایه ایشان اند؟ آیا خاجوی کرمانی که حافظ شیرازی سخن خویش را به شیوه او می داند و یا اوحدالدین کرمانی، مرشد و استاد اوحدی مراغه ای، باغ و آبی یافتند و شاعر شدند؟ جناب استادی چند روزی را رنج بررسی بر خود هموار نمایند، تذکره سخنوران یزد اردشیرخاضع، ایرانی زرتشتی باشند بمبئی، تذکره شعرای یزد عباس فتوحی یزدی و تذکره سخنوران نایین جلال بقایی نایینی را بازبینی کنند و برای مریدان خویش بنویسند که کدام یک از سرایندگان بیابانک، بافق، تفت، انارک، یزد و پیرامون آن ها در شورو شوق دیدن جویباری به سرودن پرداخته اند! وحشی بافقی؟ ملا عزیز انارکی؟ و یا زنده یاد میرزا رضا غفاری انارکی که یکی از بنیان گذاران آموزش مدرن پس از مشروطه در انارک بود و از او به گویش انارکی سروده هایی به جای مانده است؟ هم او است که از جمله در یکی از سروده ایش گفته که «هوای قلهک و تجریش و دره و دربند/کجا و کوه درنجیل و چهل تقار انارک».

گسترش شعر در میان اعراب حجاز نیز با داوری نویسنده هماهنگی ندارد. اگر هم بپذیریم که عروض در شعر عرب، صورتی از سروده های هشت هجایی و با قافیه دوره پایانی ساسانیان است، این را نمی توان کتمان کرد که مدح، وصف، تغزل، فخر، هجاء و خمر در شعر و شاعری اعراب بیابان نشین حجاز در دهه های پیش از اسلام رواج داشته که مشهورترین چنین اشعار با قافیه، معلقات سبع و یا «السبع الطوال و السموط» است که حمادالراویه گردآوری کرده و گویا هر ساله بردیوار کعبه می آویخته اند. جناب استادی که بر آریاپرستی دولتی می توفند، خود به دام همان اندیشه هایی می افتند که تاریخ شعر عرب را ساخته امویان برتری طلب می دانند و می گویند که تا پیش از آمدن اعراب به خراسان و سرزمین های ایرانیان، نشانی از عروض و فن شاعری در میان ایشان نمی بوده است.

به درستی می نویسند که «یکی از کهن ترین تمدن های خاورمیانه، تمدن سامی است» و پس از یک بررسی «تاریخی» باردیگر به تتوری زیست بومی خویش باز می گردند و می افزایند که «لبنان زیبای مدیترانه ای، حتی با وجود مزدوران صحرایی حزب الهی جمهوری اسلامی، یکی از لیبرال ترین و قابل احترام ترین کشورهای خاورمیانه در نزد جهان متمدن است». به گزینش واژه «جهان متمدن» که از دست پخت های نظریه پردازان اروپایی در سده های گذشته است، پایین تر خواهم پرداخت. اما جناب استادی جنگ داخلی خانمانسوز لبنان را که دسته های مسلح مسیحی را هم به جان هم انداخته بود، یکسر فراموش می کند و بر پایه پژوهشی که با خواندگانش در میان نمی نهد، نتیجه می گیرد که رفتار حزب الله لبنان ناشی از این است که آن ها «مزدوران صحرایی» اند که گویا از بیرون از لبنان، مثلاً از بیابانهای کویری نهبندان در جنوب خراسان به لبنان وارد شده اند! چرا که چنین گونه رفتاری از مردم مدیترانه ای لبنان که «بخش اعظم هنر و فرهنگ عربی در این کشور خوش آب و هوا و به دست مردم آرام و هنر دوستش همواره تولید و باز تولید شده»، شدنی نیست.

جناب استادی، از دوران عثمان، خلیفه سوم تا پیش از پیدایش دولت صفوی در ایران، پایگاه برجسته شیعی گری در همین لبنان مدیترانه ای است! شیخ شمس الدین عاملی، مشهور به شهید اول و نویسنده لمعه دمشقیه که یکی از مهمترین کتب فقهی و درسی شیعه امامی است، از همین سرزمین مدیترانه ای برخاسته است! نامه آخرین امیر سرپداران خراسان به همین فقیه، گواهی بر این است که در همه سرزمین های شیعی نشین ایران، کسی در مقام فقهای شیعی لبنان نبوده است. در آغاز پادشاهی صفویان، در همه ایران یک فقیه برجسته شیعی را که بتواند شیخ الاسلام بشود نیافتند و شیخ علی بن عبدالعالی کرکی، مشهور به محقق کرکی یا محقق ثانی را از جبل عامل لبنان به ایران فراخواندند! تنها پس از آمدن او است که برای نخستین بار حوزه های درسی قزوین و اصفهان بنا می شود و مرکز فقه تشیع به تدریج به ایران انتقال می یابد.

به داوری ایشان که گویا به دانش پزشکی هم به مانند دیگر دانش ها چیره اند، مغولان که از بیابان های «سرد و خشک گبی» به سودای دستیابی به سرزمین های خوش آب و هوا به خونریزی و چپاول و کشتار دست یازیدند، بر اعراب مسلمانی که از بیابان های «گرم و خشک حجاز» برخاسته بودند، این برتری را داشتند که گویا «سرما مانند گرما عقل را ضایع نمی کند!» ستایشگرانه درباره خونریزان مغول می نویسند که اگر چه حمله مغولان «به طور برق آسا و بسیار خشن» روی داد، اما «به لطف سرما... خلاف حجازیان، این بار بی ایدئولوژی فاسد دینی با پیروزی بر عناصر ایرانی در این سرزمین و اختلاط با آن ها به ملت های متکثر ازبک و قرقیز و تقسیم می شوند... فرهنگ دوست و فرهنگ پرور می شوند!» گویا اعرابی که از بیابان های حجاز و سپس سواد به ایران آمدند، با ایرانیان در هم نیامیختند و فرهنگ و ساختارهای دیوانی ایرانیان را برنگزیدند.

بگذریم که این داوری «خردمندان» در باره «حمله برق آسا و خشن» مغولان و فرهنگ پروری و آمیزش فوری آن ها با ایرانیان از راستی تهی است. جناب استادی واژه «خشن» را هم از این رو به کار می گیرند که صفات شایسته تری که زیبنده رفتار جانیانه مغولان باشد، می تواند به دوستان پان تورانیستی که چنگیز و تیمور را رهبرانی فرهیخته و جهان

گشا و متمدن می دانند گران افتد! رفتار جنون آمیز مغولان هم چندان برق آسا نبود. کشتار و تاراج ایشان در فلات ایران که با کشتار شهروندان سمرقند و بخارا و ویرانی این دو شهر آغاز شد، تا چیرگی هولاکو بر سرتاسر ایران، چهل سال به درازا کشید و در این چهل سال کمر تمدن ایرانی شکسته شد و شهرنشینی در بخش های بزرگی از ایران از میان رفت. در صد سال پس از آن، اگر خردمندی رایزنانه دیوانسالاران ایرانی نبود از آن چه کردند هم فراتر می رفتند. بیشتر آن دیوانسالاران اندیشمند نیز از دم تیغ تیز آن فرهنگ دوستان و فرهنگ پروران رهایی نیافتند. هشتاد سال پس از آغاز خونریزی های مغولان بود که غازان خان، هفتمین ایلخان که در مازندران به دنیا آمده بود، پس از کشتن پنج تن از شاهزادگان و چهل تن از امیران مغول به رای وزیران با تدبیر خویش، صدر جهان زنجانی و جمال الدین دستجردانی که بعدها به دستور آن ایلخان فرهنگ دوست کشته شدند و رشید الدین فضل الله، نویسنده دانشمند تاریخ رشیدی که جان سالم به در برد تا فرزند ارغون خان او را به قتل رساند، رو به سوی فرهنگ دوستی و فرهنگ پروری آورد.

انگیزه مغولان در نخستین ایلغار خونریزانه شان به سرزمین های خوارزم، خراسان و بخش های دیگر ایران، بهره برداری از سرزمین های «خوش آب و هوا» نبود. به قول آن بخارایی بخت برگشته که از کشتار و ویرانی شهری که چراغ دانش آسیا شمرده می شد جان سالم بدر برده بود، «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند». ده ها سال پس از آن بود که مغولان باری دیگر و این بار به سودای ماندگاری و فرماورایی به ایران بازگشتند. مگر با کشتار جمعی شهروندان یک سرزمین می توان با «عناصر تمدن ایرانی» در آن سرزمین آمیزش یافت؟ تولی، فرزند چنگیز پس از پیروزی بر مرو فرمان داد که همه شهروندان از شهر بیرون روند. خود بر کرسی زرین خوارزمشاهیان نشست و پس از گردن زدن ایشان، مردم را میان جنگجویان خویش تقسیم کرد. چند روز و چند شب، مردم بیچاره مرو را سر می بردند. شهر را هم به آتش کشیدند. و این همان شهر مرو است که نویسنده به تاریخ تمدن چندین هزارساله اش اشاره می کند. عظامک جوینی که خود وزیر ارغون خان بوده، در جهاتگشای جوینی می نویسد که مغولان در شهر مرو زیادت بر صد هزار تن را کشتند و «در جمله شهر چهار کس بیش نماند». هم او است که می نویسد که مغولان در نیشابور بر سگان و گربگان نیز رحم نکردند. جوینی و میرخواند شمار کشته شدگان نیشابور را افزون بر یک میلیون می دانند و شمار زندگان را کم یا بیش، چهارصد نفر! سخن من این نیست که مهاجمان عرب مسلمان به هنگام پیروزی بر ایرانیان و گشودن شهرهای سرزمین ما، کشتار و خونریزی نکردند. تاریخ گواه است که در نبرهای جلولا، تکریت و خانقین، فاتحان عرب بیشتر مردان جنگجو را کشتند و زنان و نوجوانان را میان خویش تقسیم کردند. به گفته محمدبن جریر طبری، در نبرد نهاوند به اندازه ای از ایرانیان کشتند که زمین از خون ایشان لغزنده شده بود.

سخن بر سر این است که کسی که پرچم پژوهش و راستگویی برمی افرازد و کبابه استادی بردوش می کشد و نام دکتر را در پیش نام خویش می افزاید، باید راستگو و امین در بازگویی تاریخ باشد. نمی تواند از کشتار ایرانیان به دست اعراب مسلمان سخن بگوید و به یکباره و بر ترفندی و چرخش قلمی، از پی آمد های ماندگار کشتاری بسا دیرپا و خونریزانه تر از سوی مغولان که کمر زندگی شهری ایران را شکست یاد نکند. آن هم به این بهانه که خونریزان مغول بر اعراب مسلمانی که از بیابان های «گرم و خشک حجاز» برخاسته بودند، این برتری را داشتند که گویا «سرما مانند گرما عقل را ضایع نمی کند!» و از این رو در کوتاه زمانی تکثر گرا و دانش پرور و فرهنگ دوست شده اند! راستی این است که جناب استادی این افاضات را از این رو به نام دانش رقم می زند که در این فضای قوم گرایانه، ضروریات سیاسی پاره ای از هواداران فدرالیسم انتیکی کرد در هم پیمانی با پان تورانیست ها و دوست داران گرگ های خاکستری و سینه چاکان «چنگیز و تیمور جهاتگشا» است! در این نیاز سیاسی است که گمان می شود با عرب ستیزی و دشمنی با اسلام به بهانه نقد به رفتار دولت کنونی ایران، سود در این است که دانشمندان بنویسند که مغولانی که از بیابان های سرد آمده بودند بر اعرابی که از بیابان های گرم آمده بوده از لحاظ مغزی و دماغی برتری داشته اند و در کوتاه زمانی، ایرانی و پلورالیست شده اند! کدام انسان پژوهشگر راستگویی می تواند بنویسد و داوری کند که پی آمد هجوم اعراب مسلمان از پی آمد ایلغار مغولان، ویران گرایانه تر بوده است؟ دستکم این است که در یکی دو سده پس از چیرگی اسلام بر ایران، فرهنگ ایرانی خویشتن را باز یافت و دوران طلایی اندیشه ایرانی آغاز شد که در دامان خویش، فردوسی، پورسینا، بیرونی، فارابی، رازی و سد ها دانشمند و سخنور و اندیشمندی را پروراند که جایگاهی جهانی یافتند و خرد و دانش گرایی ایرانی رادر جهان گستراندند. اما نیک می دانیم که پس از آمدن مغولان، اجاق اندیشه در ایران رو به خاموشی نهاد و در آن دوران، جز تنی چند که شارحان اندیشه های گذشتگان بودند، اندیشمندی که همتای بزرگان دوران زرین تمدن ایرانی پیش از مغول باشد، برنخاست.

جناب استادی می نویسند که مغولان پس از آن «حمله برق آسا و خشن»، در سرزمین های تازه به دست آمده، به سازندگی پرداختند، چراکه در «در سرزمین های نوین، خبری از شرایط اقلیمی صحرای گبی مغولستان نیست، از این رو نسل های بعدی این مهاجمان تازه وارد در سرزمینهای نوین فرهنگ دوست و فرهنگ پرور می شوند و به ترویج تمدن کشورهای مغلوب در جنگ می پردازند.» استاد البته بنا به نیازهای سیاست روز فراموش کرده اند که آمدن خونریزانه تیمور، بیش از ۱۵۰ سال یا دستکم شش نسل پس از نخستین خونریزی های مغولان و نزدیک به ۱۲۵ سال پس از کشتار مردم خراسان بزرگ به دست هولاکو روی داده است. به گفته استادی، قرار بر این است که از دل نسل های تازه کوچیده به سرزمین هایی که نشانی از آن شرایط اقلیمی بیابان های گوبی در آن ها نیست، مردمانی با فرهنگ و «تکثر گرا» زاده

شوند و خوی بیابانی پیشین را به کنار نهند! شوربختانه این که امیر تیمور گورکائی، فرزند امیرتراغای که از آن نسل های کوچیده به سرزمین های تازه گشوده و با فرهنگ، در شهر کش ترکستان در نزدیکی سمرقند زاده و پرورده شده بود، از این دآوری جناب استادی بی خبر بود و نمی دانست که پس از شش نسل، می باید که در «ژنوم» او تغییری پدید آمده باشد.

پس امیرتیمور، به دلیل ناآگاهی از این دگرگونی دماغی، به همان رسم و سیاق نیاکانش روی آورد. پس از غارت و کشتار مردم خراسان رو به سوی سرزمین های پیرامون دریای مازندران نهاد و در آغاز سده نهم خورشیدی (پانزدهم میلادی) در آن سرزمین چنان کرد که به گفته نویسنده تاریخ تبرستان، رویان و مازندران «ساری و آمل را غارت و تالان فرمود و قتل عام نمود و چنان ساخت که در تمامی ممالک مازندران خروسی و ماکیانی نماند که بانگ کند و بیضه نهد.» در اصفهان هفتاد هزار نفر را کشت و از سر آن ها مناره ساخت. برجلاپریان و بازماندگان نسل های پیشین هم تباران خونریز خویش هم رحمی نکرد. بریدن سر شهروندان بمبئی، سیزده روز و شب به درازا کشید!

این که «نسل های بعدی این مهاجمان تازه وارد در سرزمین های نوین، فرهنگ دوست و فرهنگ پرور می شوند و به ترویج تمدن کشورهای مغلوب در جنگ می پردازند» نه از این رو است که «در سرزمین های نوین، خبری از شرایط اقلیمی صحرای گبی و مغولستان نیست!» آیا باور کردنی است که تاثیر دگرگونی های اقلیمی و آب و هوا بر آدمیان که بنا بر باور همه زیست شناسان و اکولوژیست ها به آرامی و در درازای هزاران سال روی می دهد، به یکباره در یکی دونس، ساختار فکری و دماغی مهاجمان خونریز مغول را چنان دگرگون کرده باشد که آن ها به دلیل آب و هوای خوش خراسان و خوارزم به یکباره فرهنگ دوست و فرهنگ پرور شده باشند؟ چگونه است که جناب استادی همین دآوری را در باره مهاجمان عرب که از بیابان های حجاز به همان خراسان و آذربایجان و دیگر سرزمین های خوش آب و هوا کوچیدند، گسترش نمی دهد؟ اگر شرایط زیستی و اقلیمی در چنین کوتاه زمانی از بیابان گردان گویی، فرهنگ دوست و فرهنگ پرور می سازد، چگونه است که از گروهی دیگر از مردمانی که از بیابان های دیگری به همان سرزمین ها آمده بودند، چنان فرهنگ دوستان و فرهنگ پرورانی را نیافرید؟ آری، فراموش کردم که جناب استادی در دآوری پزشکی دانشمندانه و دردانه شان فرموده بودند که «سرما مانند گرما عقل را ضایع نمی کند»!

راستی این است که دگرگون شدن رفتار کوچندگان و مهاجمان به ایران در کوتاه زمانی و پذیرش فرهنگ و آیین های سرزمین مغلوب، به توانایی فرهنگی، سیاسی و تمدنی این سرزمین پیوستگی دارد و نه با دگرگونی های آب و هوا و دیدن آبشار و درخت و کوهسار!

باز بنا بردآوری اقلیم ستایانه جناب استادی، اشکانیان و مادیان که در سرزمین های خوش آب و هوا می زیسته اند، آزاداندیش و سازنده بوده اند، اما آن دسته از آریایی هایی که «ساکنان مناطق گرم و خشک ایران» بوده اند، «راهی جز این گونه سلطه گری، برای خود ندیدند و دشت سوزان کویر و کویر لوت، روح صحرا و روح سلطه را در ژنوم این دسته ایرانیان نهادینه کرد!» به دآوری ایشان، «روح بزرگ منشی و تکثرگرایی و تساهل و تسامح» نیز یک هویت قومی آریایی است که این دسته از آریایی ها که در مرکز ایران می زیستند به دلیل «رطوبت کم و خشکی طاقت فرسای هوا و شوره زارها و نمک زارهای بی پایان»، به تدریج این ژنوم قومی خویش را از دست دادند! ایشان از این هم فراتر رفته می نویسند که بر پایه دانشی که ایشان در محافل علمی اروپا آموخته اند، «بنیان گذاران نظامی که امروزه در محافل علمی دسپوتیسم شرقی نامیده می شود، جز گروهی از فارسیان مرکز نشین ایران نبوده اند». سلسله جنبان چنین فارسیان جنایتکار کویر و بیابان نشین هم بنا بر دآوری دانشمندانه ایشان، هخامنشیان اند که «در ابتدای مهاجرت، بزرگ منشی مادی - پارسی چون کورش را در خود داشتند [اما] با تازش روح صحرا و تغییر پارامترهای اکولوژیک، تبدیل به خون آشامانی مانند داریوش شدند.»

هیچ پژوهشگر درستکاری نمی تواند براین باور باشد که سرزمین پارس، چه در آن هنگام و چه در درازای تاریخ تا به امروز، سرزمینی بیابانی و کویری بوده باشد. شاید مراد استاد از بیابان نشینان فارس، عشایر قشقایی دشت ارژن باشد! این سرزمین «بیابانی و خشکی» که روح و روان داریوش را دگرگون کرده، همان جا است که به گفته یاقوت حموی در معجم البلدان، زمانی عضالدوله دیلمی برای شکار آهو و شیر به آنجا رفته بود و از «متنبی»، شاعر عرب خواسته بود که شعری بسراید. متنبی هم قصیده ای را با این مصرع سرود که «سقیاء لدشت الارزن الطوال». در فارسنامه ابن بلخی آمده که «مرغزار دشت ارژن بر کنار بحیره ارژن است و بیشه ای است و معدن شیر، طول آن ده فرسنگ در عرض یک فرسنگ». مراد از «معدن شیر» هم این است که دست کم تا چهار صد سال پیش، در این «بیابان» فارس که بادهای کویریش (!) آن خلق و خوی داریوش را یکباره دگرگون کرده بود، جنگلی می بوده و شیر و دیگر حیوانات در آن می زیسته اند.

به راستی که هیئات از این درایت و فرزانیگی! «روح صحرا» و باد کویری که روشن نیست چگونه به سرزمین آباد و پرپرار فارس راه یافته، در کمتر از دونس، به سان بیماری وبا و یا آنفلونزا به آریایی های پارسه نشین وارد شده و بافت ژنتیک یک جامعه انسانی را در سی و اندی سال چنان دگرگون کرده که داریوش «خون آشام» بر جای فرمانروایی نشسته

که از بزرگترین مفاخر جامعه بشری است! نگون بخت مردم ابرکوه، یزد، نفت، مهریز، انارک، نایین و اردکان که نمی دانند که آن ها بنیان نهندگان خودکامگی شرقی و جنایات تاریخ ایران اند! نگون بخت مردم سرزمین های «گرم و خشک» سیستان و بلوچستان و جنوب خراسان که از داوری های جناب استادی نا آگاه اند و نمی دانند که «روح بزرگ منشی و تکثرگرایی و تساهل و تسامح آریایی» خویش را در وزش بادهای کویری از دست داده اند و آب و هوای گرم و کمی باران در آن دیار، ایشان را به انسان هایی پست تر از جناب استادی که که از آب و هوای خوش لندن و پاریس بهره می برند تبدیل کرده است.

یک گرفتاری بزرگ جناب استادی هم در این است که زیست بوم ایران را نمی شناسند. نمی دانند که یکی از شوربختی های سرزمین ما در این است از دیر باز، جز در بخش هایی از آن، چه در بلندی های کوهستانی اش و چه در جلگه هایش، ریزش باران کم و کوتاه زمان بوده است. ایران یکی از تمدن های نادر جهان است که در کنار دریا و راه های آبی که به دریا بیانجامد بنا نشده است. رویکرد ایرانیان به سامان آبیاری قنات هم از این رو است. رویگردانی ایرانیان و از جمله بزرگ ترین فرمانروایان آن از کشتیرانی و بنای نیروی دریایی را هم می توان بر همین راستا دانست. در آن هنگام که اروپاییان در پی بنای نیروی دریایی بودند و همین نیروی دریایی، آغازگر راهگشایی ایشان به سوی چیرگی بر سرزمین های دوردست شد، شاه عباس و درباریان او در اندیشه بنای راه های زمینی و نیروی نظامی سنتی خویش بودند. از بزرگ ترین شهرهای تاریخی دوران ماد، هخامنشی و ساسانی تا نیشابور، ری، تبریز، قزوین و اصفهان در دوره پس از اسلام، همه کلان شهرهای ایران از راه های دریایی و رودخانه های بزرگ به دور بودند. شهر باستانی بم که اینک ویران شده در حاشیه کویر نشسته بود و آب از راه قنات به آن می رسید. تبریز و ری و نیشابور از آب روانی که به دریا بریزد فرسنگ ها فاصله داشتند. زاینده رود اصفهان به مانداب گاوخونی می ریخت و می ریزد. شهرها و روستاهای کنار خلیج فارس و دریای عمان نیز از گرفتاری خشکی و کمبود باران بدور نبوده و نیستند. آیا شگفت آور نیست که در سرزمینی با بیش از یک هزار کیلومتر دریاکنار در جنوب، جز بندرعباس و بوشهر که تا چند دهه گذشته رونق نمی داشتند و خرمشهر و آبادان که پس از استخراج نفت و آن هم به یاری بریتانیا رونق یافتند، بندر و کلان شهری در کنار دریا نمی بوده است؟ هم از این رو است که فکر دموکراسی و تمدن اروپایی هم از راه زمینی، از قفقاز و استانبول به ایران رسید و نه از راه تجارت دریایی.

نویسنده گرامی نه جغرافیا و زیست بوم ایران را به نیکی می شناسد و نه آگاهی استواری از تاریخ ایران و اقوام و ایل های ساکن این سرزمین دارد. از همین رو است که گمان می کند خراسان سرزمینی پر باران و سرتاسر پردرخت و سرسبز است و سرزمین پرسی ها (فارس)، سرزمینی بیابان نشین. دشت کویر و کویر لوت اگرچه در درازای دوهزارسال گذشته دستخوش تغییراتی شده اند، همواره در زیست بوم بخش بزرگی از ایران جایگاهی ماندگار داشته اند. بخش بزرگی از خراسان نیز همجوار همین سرزمین های کویری است. آن بادهای کویری که به گفته ایشان قرار است به سان جزام که چهره و سیمای انسان را تغییر می دهد، ساختار ژنتیک و رفتاری پیرامونیانش را دگرگون سازد، بر بخش های بزرگی از خراسان هم می وزد! شگفت این که فارس و سرزمین های پیرامون آن که به گفته ایشان سرزمین آن دسته از آریاییانی است که باد کویر و روح صحرا، مغز و دماغ ایشان را دگرگون ساته و ساختار ژنتیک سلطه گرایانه و دسپوتیک شرقی را در ایشان ماندگار کرده، از آن بادهای کویری به دور بوده است! جناب استادی باید سری به خواف، نهبندان، سربیشه و قانات خراسان بزنند و دریابند آن بادهای خشک کویری در آن سرزمین ها تندتر می وزد تا در استهبان، آباد، داراب و شیراز فارس.

می گویند که این باد کویری، آریایی های پرسی (فارس) را در کوتاه زمانی دگرگون کرد و از ایشان «بنیان گذاران دسپوتیسم شرقی» ساخت. اما هوای خوش خراسان، خوارزم، مازندران، گیلان، آذربایجان، قفقاز و آسیای صغیر از فرمانروایان کوچنده دسته های ایلخان مغول، جلایریان، تیموریان، آق قویونلو، قراقویونلو و ده ها گروه از این دست، فرهنگ سازان انسان دوستی پروراند که تنها برای جلوگیری از افزونی بی رویه جمعیت، فرمان به کشتن و قتل عام مردم ایران و سرزمین های پیرامون آن می دادند. شرم بر من و تاریخ خوانانی مانند من که به دلیل نا آگاهی و آشنا نبودن به پژوهش های جناب استادی نمی دانستیم که گناه آن رفتار شرم آور ایلخانان و مغول تباران چیره بر فارس بر خواجه حافظ شیرازی، عضالدین ایچی و عبید زاکانی است که باد کویری برایشان و دیگر ساکنان پرسی وزیده بوده، ورنه چگونه ممکن است که انسان های فرهیخته و دانایی چون پیرحسین چوپانی، جلالالدین مسعود شاه اینجو، شمسالدین محمد اینجو، امیر مبارزالدین محمد و ده ها امیر دانشمند و انسان دوستی چون ایشان، پس از سال ها دوری از سرزمین نیاکانی خویش در بیابان های گوبی و دشت قیچاق و زندگی در سرزمین های خوش آب و هوای ایران به چنان جنایاتی دست بزنند.

از آن هنگام که از هزاره پیش از میلاد نامی از تاروی یا تارماکیس از جمله در سنگ نوشته های سارگن پادشاه آشور آمده، تا پایان دوره قاجاران که تبریز تختگاه ولیعهدی بوده است، هرچه جستم، رد پایی از دسپوتیسم شرقی کناره دشت کویر و کویرلوت در سلطه جویی بر این شهر نیافتیم. پس از دوره نخست اسلامی، تبریز را نخست طغرل، بنیان گذار دولت ترکمان تبار سلجوقی فتح کرد. سپس مغولان بر آن چیره شدند و پایتخت ایلخانان گردید. یکصد سال پس از آن جلایریان و

چند سالی پس از آن تیمور بر این شهر چیره گشتند. چند سالی هم میان امیران آق قویونلو و قراقویونلو دست به دست گشت. در آغاز سده شانزدهم میلادی، قزلباشان به فرمان بنیان گذار دولت صفوی، بر این شهر چیره شدند. شاهان عثمانی پنج بار و روس ها، دو بار بر آن فرمانروایی یافتند. در فاصله میان چیرگی آن ها هم یا نادرشاه افشار بود که بر این شهر چیرگی یافت و یا شاهان قاجار. من با آگاهی اندکی که از تاریخ دارم، هرچه جستم نوشته و سندی نیافتم که نشانی از لشکر کشی دسپوتیزم شرقی تبار خُسف، چاه رویی، کلاته شیخ، نطنز، کاشان، نایین، بافق، کَهک، دستگرد، طبس و یزد به تبریز و دیگر شهر های آذربایجان باشد. در تاریخ خراسان، گیلان، تبرستان و کردستان نیز هرچه جستم، نام و نشانی از لشکر کشی مردم پیرامون کویر به آن دیار نیافتم.

جناب استادی نیک آگاهند که سَنَدِج که از دوران شاه طهماسب صفوی در زیر فرمانروایی خاندان اردلان بوده و هرگز مورد تجاوز نیروهای دستپوتیک پیرامون کویر لوت قرار نگرفته است. نام مهاباد را هم که بر گرفته از نام باستانی مادآباد است آن فرهنگستان لعنتی در سال ۱۳۱۵ خورشیدی و به پیشنهاد شادروان رشید یاسمی که از مفاخر ایران و به ویژه کردتباران است، بر شهری که تا آن هنگام نامش «سووق (سوخ) بولاق» یا «سواج بلاغ مَکری» بود، نهاد. از این روایت که سخت چشم براه آن اسناد و نوشته هایی هستم که جناب استادی در راستای به کرسی نشاندن پایگاه دسپوتیزم شرقی لشکر جزار مردم قهرود، اندوهجرد، رباط خان، اصفهک، تَفَت و انارک به ما گمراهان بنمایند و ما را از گرفتاری های تاریخی خویش برهاند.

نویسنده گرامی، در ادامه نوشته خویش و آن گاه که به نتیجه گیری سیاسی می نشیند، انگیزه خویش را در نوشتن این دانشنامه برمی نماید. آسمان اندیشه را به ریسمان سیاست می بندد و می نویسد که گرفتاری داوری های شریعتی و آل احمد و کسانی چون ایشان نه در بنیاد اندیشه و چشم انداز آن ها در نگرش به جهان، که در این بوده که «در نهایت ایدئولوگ روح صحرا می شوند». در نقد به آن ها و بنیان گذار جمهوری اسلامی می نویسد که «دلیل همه موارد بالا، هنگامی آشکار می شود که زیست بوم اصلی این مردمان را با کنش و روابط اجتماعی آنان مقایسه کنیم و تأثیرات اکولوژیک را بر روان این مردمان و روابط اجتماعی و ادراکشان بکاویم. این تصادفی نیست که مردمان مناطق صحرایی که روح صحرا در ژنوم (فرهنگی) شان نهادینه شده است... این تصادفی نیست که مصباح، یزدی است و خمینی، خمینی و محمد، حجازی!»

پس این یزدی بودن آیت الله مصباح یزدی است که از او یک روحانی اصولگرا و هوادار ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ساخته است! ممکن نیست از تبریز و سَنَدِج و رشت، کسی برخیزد که هم اندیش و هم پیمان آیت الله مصباح یزدی باشد! لواط شیخ فضل الله نوری و کوشش های او را فراموش کنیم که بزرگ ترین روحانی مخالف مشروطه بود و هم زادگاه نیما یوشیج و بنان! علی اکبر ناطق نوری هم از همان دیار برخاسته است. سیدعلی خامنه ای از خانواده ای آذربایجانی در مشهد به دنیا آمده و نیایش، سید حسین خامنه، روحانی آذربایجانی بوده که در نجف می زیسته است. آیت الله علی مشکینی، رئیس مجلس خبرگان که به تازگی درگذشت، در مشکین شهر زاده شد و آموزش های دینی خویش را نخست در اردبیل آغاز کرد که همان زادگاه و شهر کار و کوشش موسوی اردبیلی است. نیاکان آیت الله خمینی هم از مسلمانان ایرانی تبار هندوستان بودند. تا پیش از گزینش نام های خانوادگی نیز، همشهریان ایشان در خمین و محلات آن هارا به همان نام هندی می شناختند. مرتضی، برادر بزرگ او برای گرفتن پروانه دفتر ثبت اسناد، نام خانوادگی «پسنیده» را که برگردان «مرتضی» از عربی به پارسی است برای نام خانوادگی خویش برگزید. برادر دیگرش، تا پایان زندگی به «آقای هندی» شهرت داشت و نام خانوادگی قانونی او نیز همین بود.

در این آشفته بازار سیاست و ریا که هر کس گمان می کند خامه بر کاغذ نهادن نه مسنولیتی دارد و نه پی آمدی، چه دانشمندانه است که بگوییم «تصادفی نیست که مصباح، یزدی است» و فراموش کنیم که سرزمین ما ساختار ایلی و قومی درهم تنیده ای است که پیشینه های تباری، شهری و ایلی ساکنانش، هر روز کم رنگ تر و بی رنگ تر می شود و پیوندهای میان مردم درهم پیوسته تر می گردد. هیچ گروه اجتماعی بیرون از این چالش و روال نبوده و نیست، از جمله روحانیون و فقهای شیعی مذهب. سید محمد حسین آقا نجفی، شاگرد آخوند خراسانی و نویسنده سیاحت شرق، و عذر بدتر از گناه، اهل قوچان بود و سید علی بهبهانی زاده رامهرمز. صادق خلخال، زاده روستای گیوی شهرستان خلخال بود و ملا حسنی، زاده اورومیه است. اسدالله لاجوردی معروف هم فرزند هیزم فروشی از جنوب تهران بود. در میان مراجع بزرگ نیز همین روال برقرار است. در روزگار مشروطه و سال های پیش از آن، آخوند خراسانی، شیخ عبدالله مازندرانی و محمد حسین غروی مشهور به میرزای نایینی که کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله او در پشتیبانی از مشروطه نوشته شد، مرجعیت می داشتند و سپس شیخ عبدالکریم حایری یزدی و پس از آن آیت الله آقا حسین بروجردی، لُرتباری زاده بروجرود و پس از او سید محمد کاظم شریعتمداری، ترک زبانی زاده تبریز، سید محمد رضا گلپایگانی زاده گوگد و سید شهاب الدین نجفی مرعشی، زاده نجف.

از همین نایین پیرامون کویر آدم های دیگری هم برخاسته اند که مهمترین آن ها میرزا نصراله خان مشیرالدوله نایینی و فرزندان میرزا حسن خان مشیرالدوله پیرنیا و میرزا حسین خان مومن الملک اند که مشروطه، مدرنیته سکولار و

دادگستری ایران به ایشان وامدار است. آیا می توان با چرخش قلمی از جایگاه تاریخی محمد حسن فروغی و فرزندش محمد علی که به ذکاء الملک شهرت دارند و خاندانشان که از اصفهان برخاسته و دستکم از هنگام گردهمایی دشت مغان نادر شاه افشار در دیوانسالاری ایران کوشا بوده اند، کاست؟

هنگامی که جناب استادی از پنجره رو به درختان سر سبز فلان شهر اروپایی، می نویسند که «تصادفی نیست که» آیت الله خمینی از خمین برخاسته، چنین می نمایانند که خاندان بزرگوار ایشان که از فرمانروایان چهار صد ساله کردستان بوده اند و از میان ایشان رادمردان بسیاری و از جمله خویشاوند بزرگوار ایشان، زنده یاد علی اردلان برخاسته اند، گویا بر مردم یزد و نایین و خمین برتری ژنتیکی و فرهنگی دارند. آیا چنین نگرشی، همان نیست که سال هایی دراز، فرمانروایان و شاهزادگان قاجار و میرزایان شهر نشین ایشان، با آوردن واژگانی چون «اکراد»، «تراکمه» و «الوار» برای پست تر دانستن هم میهنان کرد و لر و ترکمان به کار می بردند؟ آیا بر شما زبیده است که در نقد به تبعیض و ناروایی های تاریخی که بیشتر بر کردهای سنی مذهب روا شده تا کردان شیعی مذهب، آماج را برگردانید و مردم خمین و یزد و شهرهای دیگر را نشانه روید و ایشان را پست تر از خویش بشمارید که گویا خون آریایی پاک تری در رگ هایتان جاری است؟

از همین سرزمین «صحرائشینی» خمین، اراک و پیرامون آن بزرگانی هم برخاسته اند که داوری پس کوچه ای جناب استادی را بی پایه می کند. یکی از بخش های همین سرزمین «صحرائشین» مرکزی در کنار خمین و اراک، فراهان است. از همین سرزمین مرکزی ایران کسانی برخاسته اند که در شماربزرگ ترین اندیشمندان و پایه گذاران مدرنیته ایران اند. عیسی فراهانی، مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام و فرزندش، میرزا ابوالقاسم که نایب السلطنه عباس میرزا را آموزگار و مرشد بود، از همین سرزمین صحرائشین برخاسته اند. منشآت همین قائم مقام صحرائشین است که فارسی امروزین مارا روان ساخته است. همین دانشمند برخاسته از «سرزمین صحرا نشینان» که اروپاییان او را کاردینال مازرن ایران می خواندند، به دست اشراف قاجار ترکمان تباری که به اعتبار ارزیابی دانشمندان جناب استادی می بایست که پس از پانصد سال زندگی غیر صحرائی در سرزمین های پر گل و بلبل، متمدن شده باشند، خفه شد. نه جایگاه بلند قائم مقام در تاریخ ما زمینه ای و توجیهی برای تفاخر فارس زبانان سرزمین های مرکزی ایران است و نه کشتن او را باید به حساب ترکمانان و ترک تباران نوشت. هم شرف و انسانیت در میان هر تیره و تباری از باشندگان ایران یافت می شود و هم پستی و فرومایگی! بیافزایم که آشپز میرزا عیسی خان فراهانی هم کربلایی قربان نامی از همان دیار فراهان بود. آن بزرگمرد تاریخ ایران که میرزا تقی خان امیرکبیرش می شناسیمش، فرزند همین کربلایی قربان صحرائشین فراهانی است!

از داوری های نویسنده باید به این نتیجه رسید که هزار سال ستیز و خونریزی میان دسته ها و قبایل اروپایی که جملگی در سرزمین های «خوش آب و هوا» می زیسته اند؛ آن جنایاتی که در درازای تاریخ به نام گسترش مسیحیت روی داده و به دادگاه های تفتیش عقاید و به شکنجه و سوزاندن انسان های زنده به نام پاسداری از دین و شریعت انجامیده؛ فروپاشاندن دو تمدن بزرگ در قاره آمریکا به نام تمدن برتر؛ کشتار بیش از هفتاد ملیون انسان در فرایند دو جنگ جهانی میان اروپاییانی که از آن سرزمین های خوش آب و هوا برخاسته بودند و نژادکشی جنایت کارانه یهودیان و کولیان و سوزاندن آدمیان به جرم پیوندهای نژادی و دینی در کوره هایی که در میان جنگل ها و سرزمین های پر آب و درخت آلمان و لهستان بنا شده بود؛ همه را باید یک سوء تفاهم تاریخی به شمار آورد! از انسان های پرورش یافته در سرزمین گل و درخت و کوهسار و رویبار، چنین پلیدی هایی شایسته و شدنی نیست. بی گمان یا کسانی از بیابان های حجاز آن هارا به چنین پلیدی هایی برانگیخته اند و یا آن ها که به چنین کارهایی دست یازیده اند، خود، مزدوران صحرائی بوده اند!

گمان نکنید که این گونه اندیشه های نژادپرستانه، ساخته و پرداخته مغز جناب استادی باشد. داوری های برتری جویانه نژادی و زیست بومی پیشینه ای دیرینه در میان توجیه گران برتری تمدن اروپایی بر دیگران دارد. توجیه برتری جویان اروپایی در چیرگی بر سرزمین های غیر اروپایی در این بود که آن ها پاسداران «دنیای متمدن» اند و آبادان کردن سرزمین وحشیان و بربرها و مردم بی تمدن، رسالت تاریخی ایشان است. در هر دوره نیز کسانی با داوری های تازه ای به توجیه چیرگی یک گروه از مردم بر دیگر مردمان برمی خواستند. گاه به برتری دین عیسی بر دیگر ادیان و نیاز گسترش پیام خداوند در میان وحشیان بی دین متوسل می شدند و گاه به سوسیال داروینیسیم. تازه ترین تئوری پاسداران چیرگی «دنیای متمدن» نیز این برداشت محدود از انسان شناسی زیست بومی (Ecological Anthropology) است که نویسنده گرامی به آن پرداخته اند. جای گفتگو نیست که دانش امروزین، به پیوندهای میان فرهنگ و زیست بوم، دست یافته است. اما پی آمد چنین آگاهی هایی این نیست که زیست بوم خشک و گرم، انسان هایی وحشی و درنده خو می آفریند و آب و درخت و دریا، انسان هایی آرام و لیبرال!

شوربخت که اینک، چنان داوری هایی به گفتمان هواداران تقسیم ایران به دولت های فدرال اتنیک راه یافته است. تا دیروز گفتگو بر این بود که گروهی ساختگی به نام ملت فارس، ایران را زندان ملل کرده اند. اینک، جناب استادی و هم اندیشانشان، چاشنی روح سلطه گرایانه بیابانی را که گویا از زمان داریوش هخامنشی در میان پاره ای از اقوام ایرانی پدیدار شده و

با دین اهل حجاز درهم آمیخته، به این آشفته بازار کینه توزانه و قوم گرایانه افزوده اند. در پایان نوشته بلند خویش هم، دم خروس اندیشه شان آشکار می شود. می نویسند که «این تصادفی نیست در کنگره ملیتهای ایران فدرال، از صحرا نشینان تمامیت خواه که خود را مساوی ایران فرض می کنند، خبری نیست». تو گویی جز صحرائشینان تمامیت خواه که تا دیروز نامشان ملت ستمگرفارس بود، دیگر مردم ایران در آن کنگره کذایی گردآمده اند! فروتنانه می افزایند که «تازش این توزش از روح صحرا برمی خیزد دوست عزیز و صحرائشینان اما، بی گناهند (!) تنها هر از چندگاهی باید کاسی آبی بر سرشان ریخت تا کمی مرطوب و منعطف شوند... امیدوارم که این کاسه آب را ملت های ایرانی بر سرشان بریزند و نه خدای ناکرده، بمب افکن های آمریکایی!»

امیدوارم که جامعه روشنفکری و سیاسی ایران به چنان بلوغی رسیده باشد که نه به آن ها که هنوز در سرگشاد سرنای آریا پرستی و یکتا نژادی می دمند گوش فرا دهد و نه در برابر این هوچیان ایل گرای دشمنی انگیز سکوت کند. کسانی که هشدار می دهند که هرآینه به ایل پرستی های ویرانگرایانه ما گوش فراندید، «خدای ناکرده»، بمب افکن های آمریکایی شما را به هوش خواهند آورد. آیا براستی گرفتاری سرزمین ما این است که گروهی صحرائشین سلطه گر، دمار از روزگار کوه و جنگل نشینان متمدن و صلح جو درآورده اند و چاره ای جز این نیست که بمب افکن های آمریکایی، آن ها را به بیابان های حجاز باز گردانند؟ شرم بر قلمی باد که می پندارد پی آمد جنگ و بمباران ایران، تنها ویرانی کاخ «صحرائشینان»، یا مردم بخت برگشته شهرها و روستاهای بخش های مرکزی ایران خواهد بود.

بزرگترین سرمایه اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ایران وجود فرش درهم تنیده هزاررنگی است که از پیوستگی سدها و هزاران ساله مردمانی از تبارها و پیشینه های گوناگون بافته شده و هستی یافته است. ایران هستی مشترک هم کسانی است که در این سرزمین ماندگار و ماندنی، زیسته و باشندند. سخن گفتن و آموزش زبان مادری و ارج نهادن به فرهنگ هایی که تاروپود فرهنگ مشترک ما را می سازند، حقی است که از هیچ شهروندی نمی توان ستاند. اما اینک، و پس از یکسده سال گذشت از انقلاب مشروطه و مدرنیته ایرانی که یکی از بزرگترین دستاوردهایش، پایان دادن به حکومت ایلی و بنای دولت مدرن سکولار بود، به این بهانه که گویا گرفتاری تاریخی ایران، ناشناختن حقوق اتنیک و ایلی است، به گسستن تار و پود این فرش هزار رنگ پرداختن، کاری ویرانگرایانه و نادرست است. بزرگ ترین گرفتاری ایران، نبود آزادی و حقوق شهروندی است و نه چیرگی «صحرائشینان» بر ساکنان سرزمین های حاصل خیز!

محمد امینی

دوشنبه ۱۷ تیر ۱۳۸۷

هفتم ژوئیه ۲۰۰۸